



بهروز آرمان سرودن را از دهه ی شصت خورشیدی آغاز کرد. از او سروده ها و نوشتارها و برگردان هایی در گاهنامه های هنری و اجتماعی برون مرزی انتشار یافته است. وی از همکاران نزدیک نشریه ی "نیما" در آلمان بود و سردبیری یک نشریه ی خارج از کشور را نیز چندین سال برعهده داشت. تاکنون در ایران گردیده ای از سروده های او، "راز چشم ها" به چاپ رسیده و دفتر "از چه یابرای چه، از که یابرای که" درازگامی آماده انتشار و چشم به راه پروانه ی چاپ می باشد. در برون مرز نیز کتاب های "سه نسل" و "میان دو نِت" از وی بسمت خوانندگان رسیده و دفتر "خوزیان" رو به انتشار است.

گزمگن

می ترسند زوزه هایت را

بندگن

می جویند سایه هایت را

ما اما

می ساییم شاتنه هامان را

بر تو

که به سان سفر

رها هستی

که به سوی سحر

صدا هستی.

شبیگیر هزاره ها

ای داد!

میان دو نِت

سروده ها و یادگارها



ABGIN PUBLISHING
GERMANY
YEAEER 2008

POEM
ISBN- 13: 978-3-9812071-6-3
MIANE DOO NOT
BEHROOZ ARMAN
EMAIL: INFO@ABGIN.DE

انتشارات لیگین

میل دو نِت

سروده

بهروز آرمان

بهروز آرمان شماره شابک

13: 978-3-9812071-6-3

منتشر شده در آلمان فدرال

طرح روی جلد: علیرضا گران نظر

چاپ نخست

سال 2008 میلادی

سال 1387 خورشیدی

کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به نویسنده است

www.b-arman.com

میان دو نِت

بهروز آرمان

میان دو نُت

جاری جوی،

میان دو نَم

روزنِ روز،

میان دو کُم

همه برگ های "هوم" .

با مرگِ برگ

اینک تو و

این دشت های تشنه و

چاپارهای جوی.

« هوم یادِ سنسکریت سوما گیاهی از تیره کنتاسه
که ایرانیان بسیار کهن "مرگ زای" می داشتند و
بسان ایزدان و فرشتگان، ارج می گذاشتند

این دفتر دو قسمت را شامل می شود. در آغاز گزیده ای از تازه ترین سروده ها عرضه می گردد. بخش دوم، نوشتارهایی را دربرمی گیرد که نگارنده بیشترینشان را در هیجده سالگی نگاشته است. این ها بخشی از نوشته های خطرات گونه ای هستند که پس از پیکردهای سال های پس از انقلاب در خانه پدری جاسازی شده بودند. بخش کوچکی از این نوشتارها بعد از بیست سال و پیش از خراب کردن خانه ی کودکی، به دستم رسید و بخش بزرگتر آن شور بختانه از میان رفت. ارائه ی این نوشته ها را بیهوده نداشتم، چرا که نگاه نویسنده به زندگی و پیرامونین در جامعه ی آن روز ایران را بازتاب می دهد، و نیز آرزوهای یک نسل کنجکاو و پررویا و پرکار را.

به یاد نزدیکترین دوست جوانی ام عادل اسکندری

به زندگی
قلاده
آزمون
قهقهه
دایره
پاکدل
خامی
دست نایافتنی
گرداب
فراغ بال

68
70
73
74
76
77
79
81
83
85

فهرست

11 تو اگر به خویش باور بیاوری
13 بغل بغل ستاره
16 همسان زندگی
18 چشم بسته
21 زوزه ی داد
23 دیروز و امروز
25 مرده خواه
29 میان دو نُت
31 زیر یک سقف
33 بندِ آن دم
35 از آن پس که تونیستی
37 همه فصل
39 بی مرز دل
41 شسته شدم
43 ورزای سبز
45 نه تنها که با چراغ
47 کران و جمکران
49 از شام شهر پر تب و تاب می آیم
61 در گذار یاد
64 پیوند
66 چشمان سبزفام

جوبار زیستت
آخر چرا
بی تاب از خود و
در جنگ با هر آن چه در رهست.

بنگر به این
همه استواریت
همه کوه واریت
همه آبگینیت

مادر بدان
همه رودها و من به راه و رام شوند
تو اگر
تو اگر به خویش
باور بیاوری.

تو اگر به خویش باور بیاوری

ایران
بر نشت های تار تو
تشتت چگونه شعله ای ست
که باران رگانِ پیکرت
همواره در کشاکشند.

و در چکچاک برگ ها
اندوه ها و گلایه ها
به تالاب های خواب می خزند

در این آبنوس و نور
من ژرف تر لذتی نجسته ام
جز آنکه
تا کرانه ها در نوا باشم.
بی ماهتاب و اخترها نیز
جانم را
چراغ راه می کنم.
بگذار
ساحران به تازیانه ام کشند
دیوان به لرزه ام.
من برگ های زمین را
با دار و
دشت لخت
هم آواز می کنم

بغل بغل ستاره

مهتاب
تنها به درون دل نقب می زند
ناهید
بر شک ها و اشک ها
شبندی از شادی می پاشد،

همسانِ زندگی

و از شقایق
فواره برپای می کنم.

در این گذار
هر جوی
هر کشت
هر مرغ
همره و همدل من است،
در این بزرگ باغ باردار
گشتن گشتن حماسه
بغل بغل ستاره
نگاهبان هر گل من است
پاسبان سایه ی من است.

رها
از آن که زمان
در پروازی پر شتاب
هستی هماره اش را
بی تو
بر بال برد،

چشم بسته

کنار خانه
 ژرف میان جنگلِ نم
 برگ های پاییزی را
 زیر چشم فرش می کنم
 تا به آبیگری رانده شوم

این جام
 از آنِ توست
 نوشانوش.

جرعه
 جرعه
 می آشامیش
 تا سبکبال برافروزی
 و چونان جرعه ای
 با سورو
 شور و
 نور
 در خویش خاموش شوی.

این نیستی
 همسان زندگی ست.

چشم بسته

از برگ ها می پرسم:
 - آیا پاییزِ سرزمینم
 این دم
 هم رنگ زندگی ست
 وقتی دارها* و سارها**
 بر پشت بادهای تار
 روزها نیز
 در خوف خفته اند؟

* درخت یا سرا

** پرنده ای اجتماعی و آفت ملخ و سودمند برای کشاورزی

که آسمانش
 خالکوبِ پرنده هاست.

آن جا
 گلدسته های سترگ
 در گوش باد رنگارنگ می خوانند
 و بال در بال پروازها
 با ابرهای مست می رقصند،
 تو گویی
 فصل زرد سرآغاز زندگی ست.

در جوار جویبار
 گاهی
 نیمکتی تنها
 مرا سخت میخکوب می کند
 تا پروازم بر فراز ابرها
 بی نشست بر بامی دور
 به ایستگاه اش، باز حلقه شود.

بر تو
که به سان سفر
رها هستی
که به سوی سحر
صدا هستی.

شبگیر هزاره ها
ای دادا! *

* عدل

گزمگان

می ترسند زوزه هایت را
بندگن
می جویند سایه هایت را
ما اما
می ساییم شانه هامان را

دیوار کوچه مان
بیزار از این گُمان*
حک می کند عمیق
افسوس سالیان:

دیروز جنگ
مردمان بسیج و

امروز
سروران بسیج

اما
در هر دو کارزار
بیچارگان به میخ.

* گُمشدگان و مقودان

دیروز و امروز

در هفته ی بسیج
چندین هزار گم کرده راه پیش
بر هر سرگدار
بیداد می دمند
آوار می نهند
"اوباش" می کُشند.

روز را پشت سر پاک کرده ام
شور و شراب دهد.

سرمست

با فانوسی در دست

به کوچه هایی کوچ می کنم

که سنگفرشِ باران و

بار و

گیسوان زرنند

آن سوی سروها

زنگی گنگ

شبحی را در درگاه کلیسا می لرزاند

و پیشاپیشم

به بن بست می راند

گُم، میان دو گنبد

ناگاه

تندبادی می دود

مرده خواه

نیمی سوگ

نیمی سور

از نور سرشار می شوند

تا شبی در "اشتاین دام"¹ شعله کشد،

و مرا که نارآم

در بازگشت

بی نگاه فانوسم

در نای نورها می نالد:

آخر چرا

اشباح هزار سال "گاسه"³ ها

چندی ست در "آلستر"⁴ غسل سور دیده اند،

اما در گدار ما

ارواح دور

هنوز هم

مرده خواه خنده اند.

شوم ابری می خزد

و فانوسم سکوت می کند.

می خواهم بگیرم

آبنوسی بندم می کشد

و در آژیروی الله گون

سروناز کنار گنبد، گُر می گیرد

و در خیزآه دردش

جادو دستی بر دیوار خون نقش می زند.

بهت زده

پای بسته

چشم ها را در دست ها پناه می دهم

تا از تن تیرباران "عادل"²

تن زنم.

پلک که می گشایم

باز نور است و

سنگفرش باران و

بار و

گیسوان زر.

1 خیابانی در هامبورگ با مغازه های باختر ی و خاور ی کنار هم

2 دوستی تیرباران شده، نگاه کنید به صفحه ی 62

3 کوچه به زبان آلمانی

4 دریاچه ی زیبای مرکز هامبورگ

با مرگِ برگ،
اینک تو و
این دشت های تشنه و
چاپارهای^{**} جوی.

* هوم یا در سنسکریت سوما، گیاهی از تیره گنتله که ایرانیان بسیار کهن
"مرگ زای" می دانستند و بسان یزدان و فرشتگان، ارج می گذاشتند.
** ناپدید یا نیستی
*** پیک ها یا ناصداها

میان دو نُت

میان دو نُت
جاریِ جوی،
میان دو دم
روزینِ روز،
میان دو گُم*
همه برگ های "هوم"^{**}

در رگبار و آفتاب
گاهِ گشودن را
با نیازِ خویش
من
زیر یک سقف
همگام می کنم
تا نیک تعبیر شود.

زیر یک سقف

بدی
از هستیِ خود بود
رهاست.
تنها منم
که در مکان
بر آن چتر می کشم.

تنها بندِ آن دم
 که شادیت
 گرد کار را
 در باغ باد دهد
 و با مهربارِ نگاهت
 ناگفت هایم
 تنگاتنگت گفتمان شوند.

راستی را
 که از واژه گانم
 مرا تو واژه تری.

بندِ آن دم

وقتی
 جنجال روز را
 پشت در به بند می کشم
 تا از گفته های گنگ
 بی گفته
 رد شوم،

در خواب سردشان
 جهانم را
 از سرب سرشار می کنند
 هر شام
 هر پگاه.

در این خالی خاکستری
 خانه ناسازگارست و
 کوچه ناآشنا.

نه به پس، راهی
 نه به پیش، چشم اندازی.

گریزانم از همه چیز
 فراموشم از همه سوی
 شرمناکم از همه خویش.

از آن پس که تو نیستی

از آن پس که تو نیستی
 در هر کنار می جویمت
 بی نور
 بی نگاه.

و چشم هایت
 که سبز بودند و زایمان

چرا که گاه شکفتن
 در درازنای فصلِ سرد
 با درنگِ ابرها بیگانه ست
 و در چشمم
 گل
 همه فصل بی خانه ست.

همه فصل

روی فصل ها نشسته ام
 در پشتم
 بی پایان ابرهای روان.
 خرسند نیستم شبان را
 خرسند نیستم روزانشان را

با رنج بجستیم
 با مهر بخواندیم
 بی بوم بدیدیم
 بی مرز دلی را.

بی مرز دل

از مرز گذشتیم
 بر مرز نشستیم
 دل، بر کف دستی
 از باغ
 گسستیم.

در پی پرسش من
خنده زد مست و رها، "پرده گشای"
و چه من شسته شدم.

درد بی ناله نهفت
شوق با شعله شکفت
بام هر پرده و پرگار بسفت.

چهره برداشت کران
روی بنمود چمنزار زمان.

شسته شدم

پشت این پرده چه پنهان و چه حال ست به آفاق
دشت زردی ست که هم رنگ پریشانی ماست؟
بام برفی
کوه ابری
باغ برگی ز تمنای جهان؟

بگو ایر* بر من
بگو پیلتن:

در این دم که خستند خاران پست
توانی برانی تو ورزای سبز؟

* درشت پیکر و به گمان بسیار، برگرفته از هیر یا آتش و هم‌ریشه ی ایران و ایلام و لیرج

ورزای سبز

چرا مرگ
چرا شیون و شکوه ی بی گسست
چرا در فراسوی این خاک مست
مزاران و
خاران و
ماران به جُست؟

با سو* که آمدیم پس از سال ها

دانستیم

ویرانه لانه را

نه تنها که با چراغ

بل در پناه دل ها و دست ها

بایست خانه ساخت:

به خشت خویش**

کنار خویش***.

* نور

** خویشتن

***خویشان

نه تنها که با چراغ

آن نَم

که آغازیدیم راه را

چه پیدا بودند پایانه ها.

کورسوها

چون آفتاب می نمودند

در برزنانِ ذهن ها.

سرسخت ترینشان

و تن آهن ترینشان

با همه سرسنگی

در کران جمکران

گنداب می شوند.

کران و جمکران

گاهتان رسیده است

هزار جادوان دیوان!

تیره جوئی

رو به چال شوید

که توفان تبار است.

ساعت روز می زاید

روز، ماه

و با گریزِ گاه

کابوس سهم

در شب همیشه

نشست می کند.

و گسست می دهد
رشته های گذشته را.

از دود و دماش
که شگفت است مرا
همزادی

در من
بر می خیزد!

می پرسم
پسین ها به راستی گسسته اند؟
آیا چشم ها اینبار
بر پل های راز
قندیل های نویی آویخته اند؟

از کُنده
زبانۀ همچنان می تازد
و همزادم
تازه نیازی می زاید

از شام شهر پر تب و تاب می آیم

نثری سرو دگونه بر گرفته از بخش دوم همین دفتر در پیوند با دگر دیسی های جوانی

از کُنده ام زبانۀ ای
حجم تار پیرامون را
در کار بازیافتن است.
ناآشناست
نگاه سرکشش مرا
شکافی دیگر می زند
هوای مه گرفته را

عریده ی مردی، خوابم را
و در پرده ای از خواب و آسمان
می شکند گلی نگاهم را.

پیشاپیشم زنی ست با چشمانی سبزفام
که سرخی گونه هایش
محو می کند چروک های نورسش را
و لبخندش، زنجیر می زند زمانم را.

چند کودک در کنار
نوزادی بر گردن
و مشک آبی بر پشت.

نه جار مستاجر همسایه
که آب می خواهد

من تنها
نفس های خسته ی تنی را لمس می کنم
که هر روز از چشمه ی پایین دست
آب می آورد
و در جنگل بالادست، هیزم می جوید.

از دیارِ
روانِ رنانه و
هستی بیگانه ام.

دست در دستش به راه می افتم و
می خوانم:
"از شام شهر پر تب و تاب می آیم
با سایه ای در کنارم
و بار یادهایی بر پشتم
و در گذر از این راه های همه شور
راز زندگانی را
با چشم های سرکش همزادم
دوباره می جویم."

در راه
شب پناهم می شود
کپری در جنگل بلوط
سلوک جانم را.
صبح، یکباره می گسلد

با بار خاطره ای بر پشتم به راه می افتم
و می خوانم:
"از شام شهر پر تب و تاب می آیم
و در گذر از این راه های همه شور
راز زندگانی را
با چشم های سرکش همزادم
دوباره می جویم."
در سفر
آوای نی غمگینی
از درون کومه ای
می خواند حضورم را
پرده ی سیاهی
بر دیدگان پیر شکسته ای
می تابد دردم را
و قالی چرکین زیر پا
می بندد سخت
قلاده ی بهت ام را.

معصومانه مرد را می نگرد
و خنده ی تلخش
که از شرم و درد رنگ می گیرد
و پاسخ خاموشش،
می زند آتش حیرانی
جانم را.
پلکم در انجماد زمان می خشک
و چشمان خیره ی همزادم
در من
می خواند تردیدی را:
"کنکاش کن پُر آمیغ خویش را!
می توانی به گاه
فروکش دهی شعله های دردت را
در هستی پرتمنایت؟
هشیار باش
این شک
آغاز جویبار
و فرجام انجمادهاست."

"کنکاش کن پُر آمیغ خویش را!
می توانی به گاه
پرتو بیافکنی
بی تردید، کوه های کور را؟
هشیار باش
این درنگ
آغاز جویبار
و فرجام انجمادهاست."
و من رو به رخس های^{*} همیشه
سبکبال می پویم و
بی پروا می خوانم:
"از شام شهر پر تب و تاب می آیم
با بار یادهایی بر پشتم
و راز زندگانی را
با چشم های سرکشتم
همواره
می جویم."

مخازن برنج را پاییدم
غم شالیزار
تنهایی انسان
و میل به بودن را.
نوایش
که زمزمه می کردند زندگانی را
آرام آرام
گشودند قلاده هایم را
زبانه های آرزوهایم
با همه نابینایی
پرتو افکندند پل های امیدم را
و اخترهایم
گشودند به شالیزارهای شاد راهم را.
و باز
چشمان همزادم
می تابد بر من، پرسشی را:

و امروز نیز

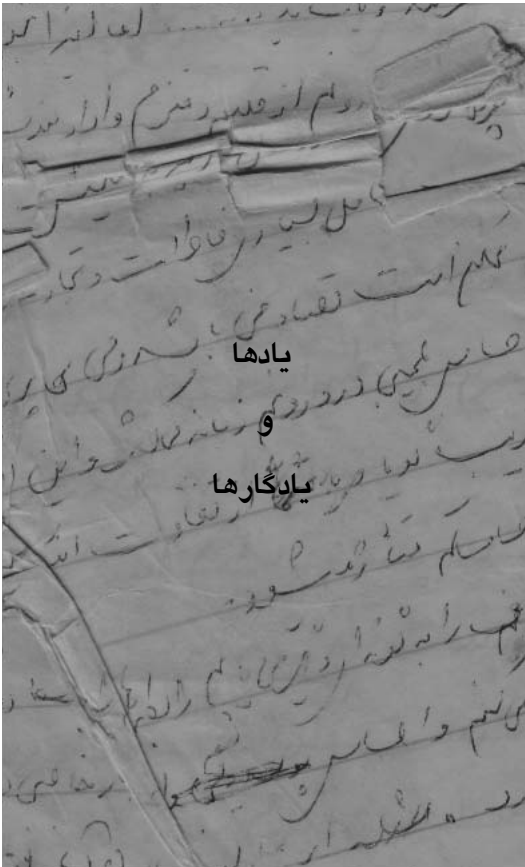
چون دیروز

می جویم

بی هر دیوار

راز و راه را ...

* در خستگی و نرسب رستم زال



ارائه ی گوشه ای از این یادداشت ها را بیهوده ندانستم، چرا که نگاه نویسنده به زندگی و پیرامونیان در جامعه ی آن روز ایران را به ویژه در روستاها (رفتن به روستاها و آشنایی با زندگی ساده ی آنان و کتاب بردن برای کودکان و جوانان بخشی از آزمون های آن دوران ما بود) بازتاب می دهد، و نیز آرزوهای یک نسل کنجکاو و پررویا و پرکار را. نسلی که خیلی زود با محفل های سیاسی و کارهای سازمانی علنی و مخفی و بحث های گرم و پرشور اجتماعی و فلسفی و تاریخی و هنری آشنا شد و هزینه های زیادی نیز پرداخت. در پی همین کنکاش ها و کنش ها بود که برای نمونه تنها در یک یورش ساواک به دبیرستان ما، نزدیک به ده تن از دانش آموزان از کلاس های درس به ماشین های ساواک منتقل شدند و پاره ای از آنان پس از تحمل شکنجه های فراوان میان شش ماه و سه سال زندان را پشت سر گذاشتند و چندتایی نیز دیپلم خود را پشت میله ها گرفتند.

یاد همه ی دوستان و همراهان این سال ها و پس از آن را گرامی می دارم، به ویژه یاد گرامیان زیر را که دیگر در میان ما نیستند:

- دکتر محمد نریمسا عمومیم که مرا "نوشتن آموخت". پزشک مردم دوستی که به شیوه ی دلخراشی در زندان های جمهوری اسلامی کشته شد.

- نزدیکترین دوستم در جوانی، عادل اسکندری. جوان عاشق و پارسایی که در راه آرمان هایش سه سال رنج زندان شاه را پشت سر گذاشت و پس از انقلاب تیرباران شد.

در گذار یاد

این بخش، نوشتارهایی را دربرمی گیرد که نگارنده بیشترشان را در هیجده سالگی نگاشته است. این ها بخشی از نوشته های خاطرات گونه ای هستند که پس از پیگردهای سال های پس از انقلاب در خانه ی پدری جاسازی کرده بودم. بخش کوچکی از این نوشتارها بعد از بیست سال و پیش از خراب کردن خانه ی کودکی به دستم رسید و بخش بزرگتر آن شوربختانه از میان رفت.

پیوند

این سطور را آغاز می کنم، حال به چه منظور دقیقاً نمی دانم و یا حتی تقریباً هم نمی دانم. شاید نیاز دستیابی به یک انسجام ذهنی مشوق بوده، شاید گرایش رمانتیکی است که از دگرگونی های ژرف اخیرم الهام گرفته و یا شاید... اما این را بخوبی احساس می کنم که چیزی از درونم، از قلبم و مغزم وادار به نوشتنم می کند. این سطور، گذشته از نوع تفسیرشان، حامل بسیاری خاطرات و تجاربند و اگر چه ممکن است تصادفی باشند، ولی بی علت نیستند. در این مقطع زندگی برای نگاشتن احساس عجیبی در درونم زبانه می کشد. این احساس غریب گویا از تفاوت انعکاس رویدادها در ذهنم

- آموزگار نخستین ام در جهان فلسفی-اجتماعی، مهدی علوی، همکلاسی شیفته و پرشورم که دوبار زندان شاه را سپری کرد و به دست ماموران ولایت فقیه تیرباران شد.

- صالح امیرافشار، که در محفل های کوچکی در کنار او و دکتر هاشم بنی طرفی کارهای پژوهشی را آغازیدیم. صالح در زندانهای جمهوری اسلامی تیرباران شد و دکتر بنی طرفی پس از هفده سال زندان در دوران شاه، کهولت را نیز چندین سال پشت میله های زندان های اسلامی سپری کرد.

- غلامرضا سرافراز، دادجوئی با طبع شاعرانه که در جوانی زندان های شاه را تجربه کرد و در پیری زیر شکنجه های ماموران جمهوری اسلامی به چشمه های آسیب بسیار رسید و نابینا و با دردی سنگین، چشم دل از جهان فروبست.

- بسیاری دوستان دانشگاهی و غیردانشگاهی که یا در زندان های شاه و جمهوری اسلامی و یا در دیگر کارزارها و جنگ جان باختند.

و نیز به یاد

- دو پدربزرگم کارکنان نفت جنوب که هر دو در جوانی، یکی در کنار دکل های نفتی نایمن انگلستان و دیگری در نبود امکانات درمانی بایسته برای پرسنل نفت، قربانی سیاست های نفتی و استعماری شدند و زود فرزندان خود را تنها گذاشتند.

چشمان سبز فام

ظهر با صدای قیل و قالی از خواب بیدار می شوم. مستاجر یکی از کپرها به زن صاحب کپر اعتراض می کند و می گوید چرا مرتب آب نمیآورد و سهل انگاری می کند. زن صاحب خانه جوانی است که پیری خیلی زود بر چهره اش سایه انداخته. چشمان سبز فام زیبا و چهره ی خوش ترکیبش با وجود تحمل مصائب فراوان هنوز زیباییش را حفظ کرده و سرخی روی گونه هایش چروک نورسیده ی اطراف چشمانش را پوشانده. برآوردن خواست های مستاجران با داشتن چند بچه ی قد و نیم قد و شیرخوار، و پخت و پز و تهیه هیزم و حمل آب از چشمه که در پایین دست قرار دارد، دیگر رمقی برایش نمی گذارد. فکر می کردم شاید برگردد و دست کم جوابی به مستاجر

به زندگی

باید آموخت، از هر لحظه آموخت. از هر بارقه ای که باری مثبت بر دوش می کشد و سترد آنچه به غلط آموخته شده.

گاه این زمزمه شنیده می شود که تحمل، مقاومت و برخورد درست در نزد عموم -نه همواره- شکلی عادی به خود گرفته و روندی مکانیکی دارد. شاید گاه این طور باشد، ولی کلا این برخوردها حساب شده و دینامیکی است.

دردی که پیرزنی هنگام حمل "مشک" در سربالایی می کشد و آن را در بند بند حرکاتش می توان دید، حکایت از مقابله ای درونی دارد. من از درک ماهیت این پیکار عاجزم، اما میدانم و عمیقا احساس می کنم، رابطه ها، پیوندها و رشته های سترگی میان یاس ها و امیدها،

متاثر می شوند. اطرافم را به گونه ای دیگر می یابم. رابطه ها را در قالبی دیگر پیدا می کنم و احساس ناخرسندی و حتی انزجار خاصی درونم را می خورد. شاید این حس، از هر آنچه فقر و بی فرهنگی می آفریند، مایه می گیرد. به اطراف می نگرم، اما رشته های گذشته را گسسته می یابم. رشته هایی که وجودم به آنها بسته بود. اما گسستن رشته های پیوند گذشته به هیچوجه به معنی قطع همه ی رشته ها نیست و این را من در هر قطره اشک کودک پابرهنه ای، در پرتو هر خنده ی معصومانه ای، در هر قاچ دست سوخته ی پیرزنی و در هر چین عمیق سیاه چرده مرد برزگری می بینم. انکار این پیوند برایم به معنی قطع زندگی است و این را من با پوست و گوشت و استخوانم و با تمامی وجودم احساس می کنم.

اگرچه گاه گوشه ای بارور از پیوند گذشته را، علیرغم میل باطنیم، گسسته می یابم، ولی این را فقط و فقط به حساب انفعال بیرونی و حتی گاه درونی گریزناپذیر این چند صباح می گذارم.

در زیر سایه ی بلوط، بلوطی که از شدت قطع شاخه هایش، سایه ی زیننده و با شکوه خود را از دست داده است، در رهگذری میان جنگل بلوط، شاید آغازم رنگ سبزه های پیرامونم گیرد.

بدهد. اما خنده اش که رنگ شرم و خودخوری و درد داشت و کلام آرامش به حیرتم واداشت. اگر در چنین شرایطی قرار می گرفتم، این چنین خونسرد می بودم؟ در این شک دارم.

شکستن ها و مقاومت ها، پل می زنند این رابطه شاید در نهایت عشق به زندگی ست. عشق به زندگی که تجلیش را گاه در عشق به فرزند، عشق به شوهر، عشق به خویش و خویشاوند و هزاران رابطه ی مجهول دیگر عرضه می کند.

وارد اتاق تاریکی شدم. اتفاقی که به سیاهچال می مانست. ابتدا چشم از دیدن عاجز بود. اطراف اتاق مخزن های گلی بزرگی بمنظور گردآوری برنج و گندم قرار داشت. مشتی آت و آشغال دیگر هم جسته و گریخته دیده می شد. در گوشه ی تاریکی از اتاق، بر روی تشکی پاره و چرکین، عبوس و زشت، پیرمردی نابینا نشسته بود. ابتدا فکر می کردم، در این کومه ی تاریک این انسان چگونه می تواند ادامه ی حیات دهد. رشته های پیوندش با زندگی چیست.

دلم فرو ریخت. احساس کردم قلاده ای به گردنم فشار می آورد و دستی مرا به قالی چرکین میخکوب می کند. سراپا گوش اطرافم را، حرفها و اشیا را می پاییدم. گویا آن پل مرموز را جستجو می کردم.

اما تا جایی که شخصیت را انکار کند، نه، زینده نمی دانم. می خواهم از این به بعد آنچه در درون دارم و میانم که سازنده است انا کنم. فلانی می گوید، بهمان چیز خوب است. اگر می دانم که بد است و می توانم بگویم چرا، باید دم بزنم. این را در مورد جزئی ترین گفتگوها تا بزرگترین بحث ها می گویم.

یک ساعتی نشسته بودم و تازه داشتم رهایی از قلاده را احساس می کردم.

چراغ های رابطه کم کم از میان تاریکی کومه، رنگ بیرون می داد. صحبت از امامزاده ای که همان نزدیکی ها بود، صحبت ایل و تبار پیامبران، میزان محصول زمین های بکر و دست نخورده، زن گرفتن پسرش و باز هم صحبت از امامزاده و امامزاده و حکایات بی ارزششان.

در حین صحبت، صدای دوستی قدیمی را از بیرون درگاه تشخیص داد. متشنج شد. لرزش در صدایش طنین انداخت و با اینکه در حال صحبت بود، غیر ارادی متوجه بیرون بود. خواست به پیشواز برود اما مهمان زودتر داخل شد. خیلی کنجکاو شده بودم، این دوست کیست که این چنین در دل پیرمرد جای گرفته است. کدامین خصوصیت او را جلب کرده است.

مرد داخل شد. تُرک بود و قیافه اش به شرکت نفتی ها می رفت و واقعا هم بود. پیرمرد حین روبوسی با مرد به گریه افتاد. پس از نشستن، دعای خیری با تمام شرح و تفصیلات خواند و بعد از رازها کم کم پرده برگرفته شد. کمک هایی که این مرد در حقش کرده بود. صمیمیت و صفایش، انسان دوستی اش که فارغ از قوم و ملیت بود، سادگی اش و در عین حال برندگیش جلبم کرد.

من بر برندگی تاکیدی دیگر که رابطه با خودم دارد، می کنم. گاه احساس می کنم، علیرغم اینکه واجد برندگی هستم، سکوتی حجب آلود بر وجودم سایه می افکند. تواضع و فروتنی را دوست می دارم،

به بچه ها عشق می ورزم. دیدن رشد، شکفتگی، صافی و صفای کودکانه، ناخودآگاه بسویشان جلیب می کند. از بازی با آن ها لذت میبرم. از خنده هایشان، گریه هایشان، واکنش و کنش هایشان سرشار از شوق می شوم. از جراحت هایی که این نایره ی مینا بر روح و روانشان می نشانند عمیقاً متأثر می شوم، از لباس های ژنده یشان، از صورت های چرکینشان، از دست ها و پاهای شکاف خورده یشان و از تنبیه های بیجای والدین و اطرافیانشان. چقدر از نشستن کودکی بر زانوهایم لذت می برم و چقدر از صدای قهقهه ی نشاط انگیزش خوشحال می شوم.

به تجربه بارها آموخته ام که باید به توان، ظرفیت و تاب تحمل افراد توجه کرد. هر انتظاری دور از توان و ظرفیت، جز به بن بست، راه به جایی نمی پوید. اگرچه این را آزموده ام، اما هر بار این تجربه برایم جلوه ای تازه می یابد. گویا هر بار گوشه ای تاریک و خموش از این آزمون وسیع برایم آشکار می شود. امروز به دوستم بیش از حد انتظار و توانش فشار آوردم. اگرچه منظورم تنها اعتلای خصوصیات انسانیست بود، اما مجرای مناسب را برای به هدف نشستن نیافت و در نتیجه به سنگ خورد. اصولاً تغییر روندی کُند و طولانی دارد. این را بخصوص در مورد شخصیت افراد می گویم.

دیدن افق های تاریک و تنگ و کوتاه انسان ها تا چه اندازه دشوار است. وقتی بشر، همانی که ما به گونه ای دیگر در اینجا شاهدش هستیم، امکان بالقوه ی آنچنان درک وسیعی دارد که حتی می تواند کهکشان ها را تسخیر کند، مشاهده ی افق های زندگی انسانی در تنگناهای کوه، در انفرادی گزنده چقدر رنج آور است. زندگی دامداران که چنین روند منفرد و تنگی دارد، مسائل و مشکلاتشان که در محیطی بسته احاطه شده است و فقر و مصیبتشان، آیا نمی تواند قوه ی محرکی برای پوییش انسانی آزاد باشد.

با وجود این علاقه ی سرشار، هنوز احساس می کنم در رابطه با کودکان بی تجربه ام. گاه بیش از اندازه روی به آنها می دهم که دیگر از سر و کولم پایین نمی آیند و گاه آنان را آنچنان ناشیانه آماج اعتقاداتم قرار میدهم که یکباره رم می کنند. به تعادل رسیدن کار دشوار است.

عبوس، کینه جو، متظاهر و دوبهم زن. هزاران صفت زشت دیگر را می توان به صفاتش افزود.

او را مثلا می توان با مش جهان مقایسه کرد. از نظر تعلق طبقاتی فرق چندانی میانشان نیست، ولی اختلاف صفاتشان از زمین است ته به آسمان.

مش جهان زنی ست مهربان، با گذشت، پاکدل، با عزت نفس و روراست. اصلا عادت ندارد پشت سر مردم بدگویی کند و حتی بقیه را از اینکار برحذر می دارد. اگرچه این اختلاف صفات از شرایط متفاوت رشدشان ناشی شده است و من به خوبی به آن آگاهم، لیکن نمی توانم همانگونه با ماهپاره رفتار کنم که با مش جهان.

از ماهپاره بدم می آید. اصلا این یک چیز غیرارادی است. از هر کس هم که شبیه او باشد، ناخودآگاه بدم می آید. هر چه سعی می کنم این را از خود بزدايم، نمی توانم. رفتار ناشایست انسان ها چه تاثیر عمیقی برجای می گذارد.

خودم از این واکنش غیرارادی متعجبم.

پاکدل

اگرچه به این ایمان دارم که عامل تعیین کننده در شکل گیری شخصیت افراد موضع طبقاتیشان است، ولی دانسته ام که این عامل تحت تاثیر هزاران فاکتور دیگر جلوه های گوناگونی می یابد. بسیاری از خصوصیات انسانی فارغ از تعلقات طبقاتی اند. روابط قومی و فامیلی اخیرا برایم روشن تر شده اند. تاثیر این عوامل بر روابط افراد آنچنان زیاد است که بدون درک آنان، در ارزیابی یک پای قضیه لنگ است. بسیاری از وابستگی ها را در جامعه ی ما روابط فامیلی ایجاد می کنند. نمونه ای می آورم. ماهپاره¹ پیرزنی ست روستایی، چشم تنگ،

¹ نام ها تغییر کرده اند.

و به آن علاقمند می شدم. خرده بورژواها و آدمهای مرفه را فاقد هرگونه صفات مثبت می دیدم. حتی صفات مثبت پدر و مادرم را بدلیل رفاه و آسایش و موضع طبقاتیشان، پشت پرده ی ذهنم پنهان می کردم.

وقتی به گذشته می نگرم چقدر خنده ام می گیرد.

خامی

خیلی از مسائل کم کم دارند برایم حل می شوند. احساس می کنم بوره ی طفولیت را در حال گذراندنم. خامی جوانی دارد آرام آرام جایش را به پختگی مردانه می دهد.

این را بخصوص از زمانی یافتم که درک کردم مسائل، مشکلات، خصوصیات افراد و روابطشان تنها و تنها در چارچوب مسائل اقتصادی و تعلق طبقاتی بیان کردنی نیست. تا مدت ها درک خشک و مکانیکی ام به اعمال مکانیکی وادارم می کرد. به صرف اینکه فلانی رنجبر است، احترامی زیاد برایش قائل می شدم و دوستش می داشتم. عشقی خام. آنچنان در نهنیت خودم فرو رفته بودم که بر صفات زشتش نیز صحه می گذاشتم. بی فرهنگیش را توجیه می کردم

آری در روند کار مشترک، خدمتی اجتماعی، در ایثار و از خودگذشتگی مشترک است که این نازنین و گرامی سرشت انسانی، تبلور می یابد.

آه از کینه، دشمنی، کدورت، پیشداوری، بدبینی. لعاب زنگ دار و کم جدار، و گاه پر جدار اینان را، گاه ضربه ی تلنگری، و گاه طوفان پتکی درهم خواهد کوبید چه خوشایند دمی، که با تلنگری جدار زنگ آلود فروریزد و چشمه ی مهربانی سرازیر گردد.

دست نیافتنی

مهربانی واژه ی بسیار عمیق و بی نهایت زیبایی ست. اما این نازنین و گرامی را در دل پروراندن، آب دادن، خس و خاشاک را از گلبرگ ها و ساقه های نورسیده اش زدودن، رشد دادن و آن را به ثمره ی خویش که دست نیافتنی ست، قرین ساختن، کاری بس دشوار، پرنشیب و فراز، پردغدغه و دردآلودست.

به معنی واقعی و به مفهوم عظیم کلمه مهربان بودن، برایم همچون دست یافتن به اقیانوسی ست که من هنوز اندر خم یک جوی آنم. فشردن دست ها و قلب ها درهم، تبسم رفیقانه، برق حتی یک نگاه دوستانه، ریزش عرق جبین در کار مشترک ...

بر این گرایش سر به اوج فائق شدن، اراده ای پولادین و عزمی جزم می خواهد. صیقل روح پرتلاطم ملهم از خصائل فوق، در گذر از گرداب های هولناک و تجارب شخصی و اجتماعی، در گذر از بحران های عصبی و روحی، در عبور از پهنه ی کار پیگیر، مداوم و خستگی ناپذیر، و در فضایی آکنده از مهر و محبت، صفا و صمیمیت، عشق و ایمان است که حاصل می آید.

در گذر از این گرداب های مهیب، سلسله ی زنجیره وار سئوالات اند که در کنار هم و تا به ابد قطار می شوند:

- چرا اینکار را کردم.
- چرا همه ی شرایط را در نظر نگرفتم.
- این اشتباهات و بی دقتی ها به چه معنی است.
- آیا دیگران نیز در جریان کار خود با چنین معضلاتی دست و پنجه نرم کرده اند یا من تنها هستم.
- چه اشکال اساسی، درجه ی اول و مهمی در همه ی این جریانات حضور داشته است.
- آیا برخورد نسبتاً جدید با دیگران که جبلی من است، شیوه ی درستی است یا باید در آن تصحیح اساسی صورت گیرد.
- چرا با هم مهربان نباشیم و بجای تاکید بر وجوه افتراق، بر وجوه اتحاد نپردازیم.
- آیا نمی توان مهربانی را بر روابط مسلط ساخت.

گرداب

نگرانی، دلهره، خمودگی، بی قراری و وسواس گوشه هایی از سرشت و جوهر انسانی اند که گاه و بیگاه انسان را در برگرفته و در خود غوطه ور می سازند.

انسان از چه نگران می شود، از چه دلهره به خود راه می دهد، چرا خموده می شود و وسواس تار و پود وجودش را در می نوردد؟

آنجا که آدمی در سنگلاخ وقایع و اتفاقات اسب راهوارش از رفتن باز می ایستد، آنجا که انسان به درستی پاسخگوی مقتضات زمان و مکان نباشد و در نتیجه در برابر رویدادها زه بزند و اشتباه فاحش یا غیرفاحش کند، افسار اسب نگرانی، دلهره، بی قراری و وسواس را از کف می دهد و تا قله ی افلاک غم، بی مهابا پیش می رود.

برای رشد این عنصر باید به آنچه واقع شده، آنچه به منصفه ی ظهور رسیده، روشن بینانه نظر افکند و به هیچ پیشداوری و هیچ حکم از پیش تعیین شده ای متوسل نگردید.

فراغ بال

روح حقیقت جو و حقیقت گو باید مالمال از بی طرفی، واقع بینی، وجدان و انسانیت باشد. حقیقت گویی و حقیقت جویی، حتی اگر در کوتاه مدت خلاف مصالح فردی انسان باشد، بی شک در سیر طولانی زندگی با مصالح عالیه ی وی دوشادوش است. میل به حقیقت گویی و حقیقت جویی، تمایل رو به فرازی ست که در انسان شادی و طراوت برمی انگیزد و فراغ بال ایجاد می کند. تمایل به حقیقت جویی و حقیقت گویی، گرایش به خودسازی در درون، و بهسازی در بیرون را تقویت می کند. برای آنچه که واقع شده است، هزاران دلیل بی اساس یافتن، نه پویایی و رشد، بل رخوت و سستی و درجانی را باعث می شود.

از میان کارهای بهروز آرمان

- * در بستر تاریخ ایران
- * داده ها و چشم اندازها
- * بن بست های روبنایی در جامعه ی ایران
- * جایگاه داد در فرهنگ ایرانی و جنبش های اجتماعی
- * نشیب و فرازهای جامعه ایران در روند نوزایی
- * خوزیان (در حال انتشار)
- * راز چشم ها
- * سه نسل
- * میان دو نَت
- * از چه یا برای چه، از که یا برای که (در حال انتشار)
- * A look at the History of Iranian Civilization
- * Iran: The Effects of Social and Economic Changes

برای آشنایی بیشتر پیرامون کارهای نویسنده:

Internet : www.b-arman.com

E-Mail: BehrozArman@aol.com